

گزیده هاپی از متن هائی که در برنامه قرائت می شود:

ما سال هاست که در زندان های جمهوری وحشت، جمهوری ترور، جمهوری فقر بسر می بریم که از حقوق انسانی برخوردار نبوده و در بیدادگاه های جمهوری اسلامی و بدون داشتن وکیل محاکمه ناعادلانه شده ایم. انواع شکنجه های جسمی و روحی را متحمل شده ایم. از ابتدایی ترین حقوق انسانی خود هرگز برخوردار نبودیم.

زینب جلالیان و سهیلا حجاب

دخترم!

همانطور که هرگز نتوانستم حقوق تو را نادیده بگیرم و در حد توان خویش در راه حفظ حقوق ات تلاش کردم، به همان ترتیب هرگز نتوانستم حقوق موکلانم را نیز نادیده بگیرم.

چگونه می توانستم وقتی موکلانم در زندان اند، به محض دریافت احضاریه از میدان به در بروم؟ چگونه وقتی آنها به من وکالت داده بودند و در انتظار محاکمه بودند آنها را رها کنم؟ هرگز نمی توانستم.

نسرین ستوده

شعله های آتش لحظه به لحظه بلندتر می شد. ناگهان وحشت همه را فراگرفت. یک نفر خواست که این فضای رعب را بشکند گفت شاید مراسم چهارشنبه سوری دارند. همه برای دلداری دیگری خندیدند. حالا دیگر دود به اتاقها هم آمده بود و تنفس را مشکل می کرد.

احمد موسوی

ما علیه تبعیض و ترور هستیم. ما جوانان عرب تنها به تظاهرات مسالمت آمیز برای احقاق حقوق خود روی آوردیم اما سرکوب شدیم و حال متهم هستیم که محارب با خدا و مفسد فی الارض هستیم و در دادگاهی غیر عادلانه محکوم به اعدام آن هم حلق آویز شده ایم.

طاهر حیدریان

من ترانسکشوال مرد به زن هستم. از بچگی احساس می کردم که شاید اشتباه شده و من باید دختر به دنیا می آمدم. از سن بلوغ به این طرف، حداقل هفته ای یکی دوبار به خاطر پوشش یا آرایش موهایم دستگیر می شدم. یک بار در سن حدوداً ۴۶ سالگی دستگیر شدم و سی ضربه شلاق خوردم. وقتی شما را به کلانتری می برند چند نفر مامور دور شما جمع می شوند. به موها و لباس شما دست می زنند و گاهی لباس شما را در می آورند. بعضی وقتها توی گوش شما می زنند. آنها دور هم جمع می شوند و انگار که یک دیوانه ای را پیدا کرده اند سر به سر او می گذارند.

شیوا

ما را به اتهامی گرفته و محکوم کرده بودند که روح مان هم از آن خبر نداشت. حالا اواخر دهه ۶۰ بود و هشت سالی از محکومیت‌ام گذشته بود. روزی در بند باز شد و نوه بروجردی، آیت الله معروف وارد شد. دلیل دستگیری‌اش را کسی نمی‌دانست، اما همه می‌دانستند که تنها چند روزی میهمان ما خواهد بود.

او را مسئول کتابخانه زندان کرده بودند. کتابخانه‌ای که فقط برای بازدید مقامات رژیم تدارک دیده شده بود؛ کتابخانه‌ای که غیر از برادران بازجو، احدی حق نزدیک شدن به آن را نداشت؛ کتابخانه‌ای که از کتاب‌های مصادره شده خود ما تشکیل شده بود.

فریدون نجفی آریا

در دوره بازجویی در زندان وکیل آباد مرا در جایی قرار دادند که به سگدونی معروف بود و شامل دو-سه سلول بود بین محوطه توالت‌ها و حمام عمومی زندان. سلولی بسیار کوچک، با سقفی کوتاه و متعفن، بدون نور طبیعی با توالتی بدون حفاظ و آلوده به کثافات خشکیده و سوسک. با خود گفتم اینها می‌خواهند با این کارها مرا تحقیر کنند و از پادآورند. ولی هرگز چنین نخواهد شد.

مهوش شهریار

همیشه اعتقاد داشتم، از زندان سال ۸۸ هم پیام فرستادم، بعد از آزاد شدن در سال ۹۴ هم در مصاحبه‌ها گفتم و حالا هم، آذر ۹۹ که به اوین برده می‌شوم، می‌گویم؛ که ما عدالت خواهان و جویندگان آزادی، نباید زندانی شدن را خط قرمز خود قرار دهیم و به زندان‌هراسی دیگران هم کمک نکنیم.

کیوان صمیمی

جالب اینکه شکنجه‌گران، خود را سرباز گمنام امام زمان می‌نامیدند اما به بنده و خانم‌قلیان انواع و اقسام فحش‌های رکیک جنسی می‌دادند و ایشان را هم کتک می‌زدند. اما از شکنجه‌ی جسمی بدتر، شکنجه‌های روانی بود، نمی‌دانم چه بر سرم آوردند که مثل موش آب کشیده شده بودم و هنوز دست‌هایم می‌لرزد، منی که زمین زیر پام می‌لرزید، تحقیر شدم و به شخصیت دیگری بدل شده بودم و هنوز با وجود قرص‌های اعصاب و روان، گاهی دچار حمله‌های شدید عصبی روحی و روانی می‌شوم.

اسماعیل بخشی

همسرم مریم را آنقدر شلاق زدند که هنوز پس از ۷ سال شب هنگام خوابیدن کف پاهایش درد می‌کند. البته این تنها شکنجه "قانونی" بود که به انواع توهین و با رکیک‌ترین ناسزا گویی‌ها تکمیل می‌شد (فاحشه، رئیس فاحشه‌ها و...) آنقدر سیلی و تو سری به او زده‌اند که گوش چپ او شنوایی‌اش را از دست داده است. یادآور می‌شوم که او در آن زمان پیرزنی ۷۰ ساله بود.

نورالدین کیانوری

.... مسئول بند در انتهای راهرو کنار قفسه‌ای ایستاد، دفتری از قفسه درآورد و اسم مرا یادداشت کرد و پرسید که آیا نماز می‌خوانم؟ گفتم "نه"

به سرعت مازیکی سیاه از قفسه در آورد و به طرف سربند محل دمپایی‌ها رفت. روی دمپایی من که صندل سبز رنگی بود نوشت: "مخصوص". و به عبارت دیگر، نجس! این کار او مرا به یاد ستاره داود انداخت که فاشیست‌ها روی بازوی یهودیان زندانی می‌زدند. فهمیدم که چه در انتظارم است!

فریبا ثابت

موقع دستگیری مادرم به عربی به من گفت اسمی از دوستانت نیا، این حرف مادرم در بازجویی‌ها روحیه مرا قوی نگه می‌داشت. وقتی اسامی دوستانم را خواستند، من سعی کردم اسامی افرادی را بدهم که در دانشکده تربیت معلم شناخته بودم. بازوها خندیدند و گفتند دوست‌های غیر عربات بیشتر از دوستان عربات هستند؟ ما می‌دانیم دوستان دیگری هم داری.

کریم دحیمی

افسر نگهبان بند، هرشب به هر زندانی دو قرص می‌داد، یکی پروپرانول، داروی تپش قلب بود و اسم دیگر را گذاشته بودند، قرص شب. بعضی بازداشتی‌ها، از شدت فشار روانی، نه تنها سهمیه قرص خود؛ بلکه قرص شب بقیه را هم می‌گرفتند و می‌خوردند. یکی از این‌ها که همیشه خواب بود، یک بار از تخت‌خواب که تقریباً یک متر از زمین فاصله داشت به شدت افتاد روی زمین، ولی از خواب بیدار نشد.

مسعود عبداللہی

شکنجه‌هایی که بر علیه من به کار گرفتید، کابوس شب‌هایم شده. با آن درد و رنج‌ها روزها را سپری می‌کردم. ضربه‌هایی که در دوران شکنجه به سرم وارد شده، باعث آسیب‌دیدگی در سرم شده است. بعضی از روزها دردهای شدید هجوم می‌آورند. سردرهایم آنقدر شدید می‌شود که دیگر نمی‌دانم در اطرافم چه می‌گذرد.

شیرین علم‌هولی

... ما دوفتر آن چنان تحت فشار زورگویی‌ها و شکنجه‌های بازجویان قرار گرفته بودیم که ترجیح می‌دادیم تا با خودکشی، خود را از این شرایط خارج کرده و یا حداقل با اعتصاب غذا از بین برویم.

زانبار و لقمان مرادی

... در همین لحظه حمید عباسی (نام اصلی حمید نوری) همراه با یک جعبه نان خامه‌ای به میان ما که در راهرو مرگ نشسته بودیم آمد. بعد از اعدام هرسری از بچه‌ها به میمنت فتح عظیمی که کرده بودند، جشن گرفته و بین خودشان نان خامه‌ای و شیرینی تقسیم می‌کردند.

ایرج مصداقی

ده سال؟

اگه گريه كنم قاضى مقيسه فكر مى كنه پشيمونم يا دارم التماس مى كنم. يعنى ممكنه بفهمه دوست داشتن يعنى چى؟ نگاهش كردم؛ پيشونى پينه بسته وگونه هاى فرورفته، ريش نامرتب و لب هاى بلند باريك. يعنى مى فهمه؟ اصلا مگه من چند سال فعاليت كردم؟ از ۸۴ چقدر مى شه؟ ۸۴، ۸۵، ۸۶، آه، دستام مى لرزه. ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷... لعنتى، نمى تونم. به هر حال اينقدر نمى شه. ده سال اين رو نبينم؟ مگه ميشه؟

بهاره هدايت

... يکى دوساعت بعد ما را از بند بيرون برند. سوار ميني بوسى شديم که به سمت زندان عادل آباد مى راند. پنجره ها را با پرده هاى ضخيم پوشانده بودند. يواشکى پرده را کنار زديم و از لاي نرده هاى فلزي پنجره ها به بيرون نگاه مى کرديم. ديدن رهگذران و حس زندگى بيرون از زندان، ما را به وجد آورده بود. حالا براى تماشاي چيزهايى که در گذشته بى اهميت مى نمودند، مثل تماشاي رهگذران، ماشين ها، مغازه ها و سروصدای مردم، از سر و کول هم بالا مى رفتيم.

جهانگير اسماعيل پور

نگران مادرم هم بودم، اما نبايد با انتقالش به ترانه، اضطراب او را که ده سال از من جوانتر است، بيشتر مى کردم. به همين خاطر گفتم " به قول عليرضا وقتى به زندان مى افتي، نبايد به کسانى که بيرون هستند، فكر کنى؛ چون در آن صورت زندان بارها سخت تر مى شود.

ژيلا بنى يعقوب

چند ساعت بعد مرا از اتاق بيرون بردند و به حياط زندان فرستادند. در هواى سرد با لباس نازکى که بر تن داشتم، بايد ساعت ها رو به ديوار با چشم بند مى ايستادم. بعد چند نفر از تواب ها که براى کنترل من آنجا ايستاده بودند، البته پوشيده در لباس هاى گرم، مرا زير کتک گرفتند و بعد با سر روى خونين روانه سلول انفرادى کردند. انفرادى به مراتب از آن بند ممنوع الحرف بهتر بود، حداقل کنترلى در کار نبود.

محمد متين

ما ديديم

اورا که مثل تفاهمى از ميان ما مى رفت

و مثل حوصله ما کم دور مى شد

وسوسوى چشم ما را با خود مى برد

نصير نصيرى

... در شرايطى که تمام وجود مادى و فزيكى من در تنهائى سلول و در تاريخى بند، در چنگان هيولاي خشم و کين نامردمان گرفتار آمده بود، جان و روانم هر لحظه در دامن نيروى لايزال شرف انساني پرتوان و تسليم ناپذير مى شد.

عباس امير انتظام

اسم پنج نفر زندانی را که قرار بود آن شب شلاق بخورند، اعلام کردند. اسم من هم بود و قرار بود ۹۱ ضربه شلاق بخورم. در دادگاه قاضی حرفی از شلاق نزده بود. همین که اسم خودم را شنیدم، ناخودآگاه بدنم شروع کرد به لرزیدن و دندان هایم به هم می خورد.

زهرام

با چشم‌هایی که در عمق خواب گام می‌زد به من نگاه کرد. گفتم "ببین یا خدا وجود دارد یا وجود ندارد. اگر وجود ندارد که هیچ، اما اگر وجود دارد، و دل من شهادت می‌دهد که وجود دارد، من به تو قول می‌دهم که در روز رستاخیز، به هنگامی که تو محاکمه می‌شود، جلو بیایم و شهادت بدهم که اگر در این سحرگاه، نماز تو باطل شد به این علت بود که اولاً تو مریض بودی و ثانیاً به راستی نیاز به خواب داشتی. و باور کن "ر" اگر خدا این را نفهمد من با او کتک کاری خواهم کرد..."

شهرنوش پارسی پور

یکی می‌زد به خاطر افکارم، دیگری می‌زد به خاطر زبانم، سومی می‌پنداشت که امنیت ملی را به خطر انداخته ام، چهارمی می‌زد تا ببیند صدایم به کجای دنیا میرسد.

فرزاد کمانگر

در تهران در بند ۲ الف بازجویی می‌شدم. در مجموع رفتار بازجوها بهتر از کرمان بود. ولی یکبار یکی از بازجوها سعی کرد بزند به اصطلاح جاده خاکی و از مسیر بازجویی منحرف شود. سوال‌هایی در مورد وبسایت های جنسی پرسید و شروع کرد به طرح این قبیل مسائل و در مورد ریچارد هم سوال‌هایی کرد. چیزهایی که هیچ ربطی به پرونده‌ام نداشتند. من راحت نبودم که به آن ها پاسخ بدهم.

نازنین زاغری

در بازجویی‌های طولانی با حضور تیم بزرگی از بازجوها مکرر کنیف ترین توهین‌های جنسی با جزئیات چندی آور تخیلی، مطرح می‌کردند، و مرا مجبور می‌کردند که تصورات جنسی آنها را تکمیل کنم. و در کمال ناباوری

نیلوفر بیانی

از صبح با پابند و دست‌بند به میله‌ای که به این منظور به دیوار بیرون از آسایشگاه و حیاط زندان وصل شده، بسته شدم و در هوای سرد زمستانی اردبیل و زمین پوشیده از برف تا ۱۰ شب مرا آن‌جا نگه‌داشتند. هنگام خاموشی زندان به قرنطینه برگشتم.

محمد صابر ملک

روی صورتم پلاستیک می‌کشیدند و مرا تا مرز خفگی و مرگ پیش می‌بردند. دست‌ها و شکم و پاهایم را به وسیله باتوم و اجسام سخت به شدت مورد ضرب و شتم قرار می‌دادند و مکرراً با الفاظ توهین‌آمیز و رکبیک اهانت می‌کردند. مرا محکم می‌بستند و در بینی‌ام الکل می‌ریختند.

نوید افکاری

دستشویی و توالت در شبانه روز تنها سه نوبت داشت. صبح شرعی، ظهر شرعی و اذان غروب. از آنجا که اوقات شرعی در تابستان و زمستان بر اساس بلندی و کوتاهی روز متفاوت بود، زندانی می‌بایست با گردش اوقات شرعی خود را تنظیم کند.

ما به ناچار مانند سگهای آزمایش پاولوف شرطی شده، با شنیدن صدای اذان به ادرار و ادرار می‌شدیم....

مهدی اصلانی

چشم باز کردم و خودم را زیر سِرْم دیدم. چشمبند نداشتم، همان دکتر قبلی مرا با دستپاچگی صدا می‌کرد و می‌گفت: دکتر داوران، درد را حس می‌کنی؟ گفتم نه. هر ده دقیقه یا یک ربع به یک ربع می‌آمد و می‌پرسید درد را حس می‌کنی؟ بالاخره گفتم بلی، کمی حس می‌کنم. گفت: وضع پاهای شما خطر جدی دارد...

حبیب الله داوران

گوشه‌ای از هواخوری زندان درخت خشکی بود که در طول روز گنجشک‌ها روی آن می‌نشستند و آواز می‌خواندند. برای ما زندانیان جدیدالورود دیدن آن همه گنجشک منظره قشنگی بود. روز اول وقتی گفتیم چه قدر دیدن این همه گنجشک بر روی این درخت زیباست، زن زندانی که کنارمان ایستاده بود گفت: آن‌ها آزاد هستند و می‌توانند هر جا که دوست دارند بروند؛ اما...

نام محفوظ

شهریور ۶۷ سری هفت نفره زنانی که در بند ۳، سالن آموزشگاه اوین بودند، نزد هیئت مرگ فرستاده شدند. من هم جزو آنان بودم.

از راهروی تاریک، به داخل یک اتاق کوچک بردند. صدایی با تحکم گفت: چشم بندت رو بالا بزن و بنشین. نشستیم. دور اتاق را نگاه کردم. پنج نفر در اتاق بودند. ...

عفت ماهباز

بیرون از سلول و بر در و دیوار راهروی بند، حتا در مستراح و دستشویی، عکس سردمداران حکومت به چشم می‌خورد و شعارهایشان. بر درودیوارهای درون سلول، جایی برای تبلیغات حکومت نبود؛ اینجا ساک‌ها و لوازم زندگی‌مان را آویزان کرده بودیم.

علیرغم تنگی‌ی جا، دلهایمان بزرگ بود. ...

می گویم: من خبرنگار هستم و به همین دلیل بازداشت شده ام و... هنوز حرفم تمام نشده فریاد می کشد: چند بسته قرص ضد بارداری با خود برده بودی؟ من ناباورانه می شنوم؛ اما به آنچه می شنوم باور ندارم. تکرار می کند و من اعتراض می کنم اما با لحن مضمنز کننده ای می گوید: یا جاسوسی یا روابط نامشروع. انتخاب با خودته!...

فرشته قاضی

چند روز است که در انفرادی هستم؟ نمی دانم. فقط می دانم که دومین بار است مرا به این قبرستان می آورند. حتی قبرستان هم برای توصیف این جا کافی نیست. گاهی با صدای گریه و ناله از جا می پریم؛ انگار روی جسد های مان زار بزنند. روزها وزنه های چنندتنی شده اند و من محکوم کشاندن یکی یکی آن ها تا آخر مسیر.

سپیده قلیان

زندانیان می خواهند زندانی درون تابوت ها را به انسانی مسخ شده تبدیل کنند. جسم اش را تنها آزار نمی دهند بلکه می خواهند روح و روانش را نیز تسخیر کنند. مقاومت کردن در آنجا سخت تر از مقاومت در سلول انفرادی و در زندان عمومی است. حس خطری که آنجا کردم زمانی بود که متوجه شدم، دارم از درون خالی می شوم و دیگر حتی قدرت تخلیل چهره عزیزانم را نداشتم. این تکان بسیار سختی بود برایم.

شکوفه سخی

زندانی رسمی نبودم. مفقودالاثر بودم. وضع من با هر زندانی حتی محکومان به اعدام فرق داشت. زندانی و محکوم به اعدام امید به عفو دارد. امکان نامه نوشتن و وصیت کردن دارد. امکان آنرا دارد که شاید تمام عمر در زندان انفرادی نباشد. اما مرگ من قطعی بود. زجر و درد زنده بگوری، فشار جسمی و روحی مرا خرد کرد و از پا درآورد. من ویران شدم.

فرج سرکوهی

آنقدر پیکر عزیز بر دستانمان گذاشته اند که فرصت زاری کردن برایشان نداریم. پیامی که به هدف ایجاد رعب و وحشت در دل هر انسان آزاده ای که می اندیشد صادر می شود. به هدف خشکانیدن هر آن امیدی در دل. به هدف شکستن مشتهای گره کرده و خفگی فریادهای طنین انداخته.

پیام درآویش گنابادی از زندان اوین

هر کسی را که اظهار می کرد، مسلمان نیست و نماز نمی خواند، در سمت چپ راهرو می نشاندند تا نوبتش برسد. بعد او

را به آمفی تئاتر گوهردشت می بردند و در آنجا دسته دسته به دار می آویختند.

هر کسی را که اظهار می‌کرد مسلمان است، در قسمت راست راهرو می‌نشانند تا با زدن کابل و ادار به نماز خواندن بکنند! برای هر وعده نماز بیست ضربه، صبح و ظهر و شب. من همچنان در نوبت بودم.

نیما پرورش

من چهار ساله، سارای دو ساله، سیاوش ده ساله و سعیده ی سیزده ساله به همراه مادرم، یعنی همه اعضای خانواده که آن روز در خانه بودیم به زندان فسا برده می‌شویم و بعد از محاکمه ای ناعادلانه، قاضی شرع، با این اتهام که این خانه یک خانه ی تیمی بوده و اعضای آن محارب با خدا، مادرم و سعیده را به اعدام و با یک درجه تخفیف به حبس ابد محکوم می‌کند و سعیده را علاوه بر آن به تحمل ۷۲ ضربه شلاق.

سهراب خوشبوئی

تنهایی چهقدر کسالت‌بار بود. روزهای اول کمتر متوجه‌اش بودم و حتی تا حدی خوشایند هم بود. از شلوغی و بحث های بی پایان بند عمومی به ویژه بعد از آن تابستان ۶۷ خسته بودم و دلم می‌خواست از جمع دور شوم. با طولانی شدن آن اما، عارضه‌های تنهایی داشت، بیرون می‌زد. ماه‌ها بود تنها آدم‌هایی که می‌دیدم، زنهای پاسدار بودند. سروکله‌زدن با آنها، اما بیش‌تر خسته‌ام می‌کرد. برای هر نیاز ابتدایی باید بارها و بارها به آنها یادآوری می‌کردم، چانه می‌زد و دعوا می‌کردم.

منیره برادران

گفته بودند که حمله به کوی قطعی است. یاد آن دختره افتادم که التماس میکرد "تو رو خدا امشب خوابگاه نرید!" یاد وعده ی ۴ صبح بسیجی ها افتادم. اما چه کسی باور می‌کرد؟ فقط یکی از رفقا که در اتاقش را قفل کرده و برایش رمز گذاشته بود: سه ضربه با فاصله! و ما به او می‌خندیدیم ...

نام محفوظ: کوی دانشگاه مرد

مسافت نسبتاً زیادی را در میان این فریادها و شعارهای فزاینده طی کردیم تا بالاخره به محوطه‌ای رسیدیم پر از دختر و پسر چشم بندزده‌ی ایستاده یا نشسته که دور تا دورشان را پاسدارهای مراقب گرفته بودند. به ما هم دستور توقف دادند. در همین موقع دختر پاسداری که گویا مسئول آشپزخانه بود

پروانه علیزاده

زندان در ایران فعلی و تحت این حاکمیت مترادف با کشتار نه فقط انسان‌ها که کشتن مفهوم انسانیت و آزادی است و می‌خواهد که همه چیز را در منجلا ب ضد انسانی و تاریکی خود فرو برد. از این‌رو من آن را طلسم می‌خوانم که همچون بختکی نحس آن‌را بر سر همه مردم و جوانان این میهن فرا گسترانیده اند، تا کسی را ...

سعید ماسوری

در همان زمانی که از دخترم جدا شدم، ممنوع‌الملاقات هم شدم؛ به خاطر رعایت نکردن برخی از مقررات، که توابعها از من و چند زندانی دیگر گزارش کرده بودند. دو ماهی از ممنوع‌الملاقات شدنم گذشته بود که یک روز، وقت ناهار، نام مرا با صدای بلند خواندند و گفتند که با من کار دارند. چادر را بستم و انداختم و از دوستانم که دل‌نگران بودند ...

ستاره

نُه روز از شهادت دوستانمان گذشته بود و اتاق‌های بچه‌های بهائی رسماً از طرف انتظامات زندان ممنوع ارتباط با اتاقهای دیگر اعلام شده بود. عید ۶۲ بود، تحویل شده بود و ما آماده، که به دیدن یکدیگر برویم و فشار روحی روانی را برای دقایقی هم که شده، فراموش کنیم که یکبار به عملی از طرف زندانیان سیاسی طبقه‌مان مواجه شدیم که باعث حیرت و شادی فوق‌العاده ما گردید...

روح‌الله رضایی

چند روز بود که پوشک داوود تمام شده بود. هرچه به نگهبانها و بازجوها می‌گفتم که بچه پوشک و لباس لازم دارد، یک "باشه" می‌گفتند و اتفاقی نمی‌افتاد. و هر بار که مدتی پس از شنیدن یک "باشه" در می‌زدم و می‌پرسیدم پوشک چی شد، نگهبان وحشیانه به من حمله می‌کرد و می‌گفت: "چند بار بگویم که نباید در بزنی." ... بالاخره باید راه حلی برای پوشک پیدا می‌کردم.

ثریا زنگباری

در زندان وکیل آباد مشهد، غروب لحظه وداع با محکومین به اعدام بود. زندانیان در دو طرف سالن طبقه‌ی پایین ساکت و خاموش می‌ایستادند. محکومین آرام و سربلند با یک یک همبندی‌های خاموش و غم زده خود روبوسی و خداحافظی می‌کردند. احساس رهائی داشتند. سبکبال و خندان می‌نمودند. همه می‌دانستند فردا در سپیده دم، صدای...

حسن درویش

غروب روز سوم ما را سوار ماشین‌ی کردند و از ایرانشهر به جای دیگری منتقل کردند. که بعد فهمیدیم بازداشتگاه اطلاعات زاهدان است. آنجا شخصی بود که رفتار طبیعی نداشت، رفتار مثل یک ربات بود که کوکش کرده باشند. هیکل درشت و دست‌های خیلی بزرگی داشت با صدای کلفت. وقتی من وارد شدم، ضربه ای از بالا به گردنم زد ...

حبیب‌الله سربازی

آقایان سفرای محترم!

که از دیده‌های خود شگفت زده شده بودید آنچه را که شما مشاهده کردید صورت بزک کرده زندان‌های این حاکمیت اسلامی بود. زمانی که تصویر نشست شما را در روزنامه‌ها دیدم، آرزو کردم ای کاش آن درختان بلند و سرسبز که شماها در پناه سایه‌های شان ساعتی را به گپ و گفتگو گذرانیدید توان سخن گفتن داشتند و می‌گفتند از لحظه‌ای که تنها یک نهال بودند تا به امروز شاهد چه صحنه‌هایی بوده‌اند!

مریم اکبری منفرد

ما همه باید زندگی کنیم اما نه به جای آنها. ما باید با آنها زندگی کنیم باید آنها را فراموش نکنیم. نباید این ددمنشی را از یاد ببریم، نباید بگذاریم این‌گونه انسانها را تکه پاره کنند؛ نباید.

امیرحسین بهبودی

ما زندانیان امضا کننده این بیانیه، شاهدان مستقیم رنج‌ها و شرایط دهشتناک زندان، توجه همه انسان‌های شریف و آزاداندیش، وجدان‌های بیدار و سازمان‌ها و نهادهای مدافع حقوق بشر در ایران و جهان را به این بی‌دادها جلب می‌کنیم و خواهان شناسایی و محاکمه کسانی هستیم که موجب وضعیت فعلی بهنام محجوبی شده‌اند.

از نامه زندانیان

وقتی سرم را روی زمین می‌گذاشتم صدای گریه‌ی مردی را از طبقه‌ی پایین می‌شنیدم. دلم می‌گرفت. سعی کردم با کوبیدن به زمین به او بفهمانم که تنها نیست. متوجه می‌شد. نه تنها صدای گریه قطع می‌شد، بلکه با کوبیدن به دیوار پاسخم را می‌داد.

آتنا دائمی